

قسمت سوم

۳۷

لباس هام نیست... راستی تو اون بالا زندگی می‌کنی؟
همه بچه ها دیدن که اومدی تو راه‌پله ها، پنجره‌مارو شکستی و رفتی تو... زود باش لباس هام رو در آر.
لباس های من کو؟
من برداشتم؟ تو منو اونجا دیدی؟
تورو ندیدم، اما تو خونه تو بود که لباس هامو گم کردم.
تو کی هستی؟
من خودم هستم.
چرا خودت رو به خلی زدی اومدی اینجا؟ (سکوت)
اومدم سارا رو با خودم ببرم. هرچند خودش می‌گه که منو نمی‌شناسه، اما خیلی خوب هم می‌شناسه. سارا، این دوتا منو تو حموم زندونی کردن. خیال کردم دارن شوخی می‌کنن. گرفتم خوابیدم... گرم نبود، سرد هم نبود. سقف و دیوار عرق کرده بودن. یهو دیدم سوخته‌م و دنده هام زغال شده، بعد دیدم همون که سوخته بود، تو خواب‌گریه کرد. اینقدر گریه کرد که من یادم رفت دنده هام زغال شده دویدم که برم بیرون، نفهمیدم کجا بود. کله‌ام به دیوار کوبیده شد. تنم گر گرفته بود و دور خودم می‌چرخیدم. خودمو تو آینه دیدم. به تنم دست کشیدم. گوشت تنم گلوله می‌شد و می‌ریخت. می‌تونستم بدوم بیرون، خوشم نیومد که بلند بشم. خیال کردم با یکی مهرورزی می‌کنم. باز هم خوشم نیومد. می‌خواستم یکی رو به یاد خودم بیارم و بزنم تو گوشش، یادم اومد، اما اسمش رو بلد نبودم. پسر بچه ای یه سینی پر از خرما آورد جلوم گفت: «آقا بفرما.» برنداختم. لب‌هاش می‌لرزید. ترسیده بود. از من بدش اومد. از این کار هم خوشم نیومد. بغض کردم، اما نتونستم گریه کنم. بعدش با پارچه بنزین پاشیدم به تن خودم. خنک شدم. خوش بود. ایستادم. هیچی به یاد نمی‌آمد... دست دراز کردم، لای دوتا آجر پوسیده، کبریت رو برداشتم.
وای... چند شب پیش‌ها من هم همین خواب‌رو دیدم.
(به سارا نزدیک می‌شود) بیا... دنباله شو بهت بگم.
(ترسیده از او دور می‌شود) نه، نمی‌خوام. ولم کن.

بزرگ

بهمن

بزرگ

بهمن

شهرام

بهمن

شهرام

بهمن

سارا

بهمن

سارا

بهمن بیا، یه کم دیگه مونده.
سارا بسه دیگه. (پس‌پس به سوی اتاق خوب می‌رود. شهرام و بزرگ نشسته‌اند و چشم به آن‌ها دوخته‌اند)
بهمن بیا، چرا می‌ترسی؟
سارا نمی‌خوام چیزی بشنوم. اومدی کابوس‌هات رو بهم بگی؟
بهمن می‌ترسی، چون زندگی آینده خودته. سرنوشت همه ماست...
سارا (در آستانه در اتاق خواب) جلو نیا. (به شهرام) یکی تون بلند بشه جلوشو بگیره.
بزرگ (که با شهرام لم داده‌اند و کبریت بازی می‌کنند) با همسر مهربونتون آشنا بشید.
بهمن (خونسرد) ... هرکدام از ما یه کبریت لای آجرها پیدا می‌کنه. بنزین هم توی پارچه. از این بهتر نمی‌شه. انگاری تو گرمای تابستان دنبالت کرده باشن و بری توی پستویی که یه پارچ اونجاست. انگار که خیلی تشنه‌ای و می‌خواهی پارچ رو سربکشی. پارچ رو می‌بری بالا، لبه شو می‌ذاری زیر چونه‌ت و می‌ریزی. سینه و شکم زودتر خنک می‌شه.
(سارا ناگهان در را به روی خود می‌بندد)
شهرام (که همچنان با بزرگ کبریت می‌اندازند) با این کارت همسر خیالیت رو برای همیشه از دست دادی.
صدای سارا یکی تون اینو از اینجا بیرون بکنه.
بزرگ خودت بهش گفتی که می‌شناسیش.
سارا (از در نیم باز سر می‌کشد) شوخی کردم.
بهمن ... گوش کن، تا خواستم کبریت بکشم یهو یه دست تپلی کوچک از پنجره اومد بیرون، یه شیشه مربا گذاشت لب پنجره. ریشه‌های باریک و سفید پیازچه‌ای تو آب شناور شد. ریشه‌ها اونقدر سبک و نرم تو آب می‌لغزیدن که دلم یه جوری شد. همچین خوش می‌لغزیدن تو آب... یکی، دو تا... سه تا... چند تا شیشه که ساقه سبز گیاه تو شون دیده می‌شد. ریشه‌های سفید و باریک... (سرگشته و باخود) خدایا، باز چشم کجاست؟

بزرگ
بهمن

رو چرخدستی میوه فروش ها.
(آرام و مثل خوابگردها) ... پیازچه هامو کجا گذاشتم؟ آره، کاشتمشون. نذاشتم به دو روز بکشه، رفتم از خاک درشون آوردم. تازه ته شون ریشه زده بود. انگشت مالیدم، باریک و نرم بودن. زبون مالیدم روشون و بو کردم. بوی خاک بارون خورده تو دماغم پرشد. پیازچه هارو کردم تو جیبم. ترسیدم دیگه سبز نشن. شب بارون اومد. خوابیدم. تو تاریکی خواستم نگاهش کنم، ندیدم. دست مالیدم به برگ و ریشه هاش. بوی بارون می داد. گذوشتم رو سینه م. قل خورد روگردنم. صورتم رو چسبوندم بهش. بارون داشت گروپ گروپ رو بام صدا می کرد. یادم اومد که جای پیازچه ها داشت پر آب می شد. فردا همه شونو کاشتم. (می رود سوی در. سارا در را می بندد) این هارو بهت گفته بودم، آره؟

شهرام

(دست به هم می کوبد) آفرین، آفرین. بنابراین ما نتیجه می گیریم که هر کسی پیازچه هاش را توی لیوان یا شیشه مربا بکارد، دیگر خودکشی نمی کند و دوباره بر می گردد و همسر فراموش شده اش را با خودش می برد.

بزرگ

اومدیم پیازچه تو گلدون بود و ریشه هاش دیده نشد. اون بدبخت هایی که تو گلدون چیز می کارند چه گناهی کرده ن؟

بزرگ

(خنده شهرام. بهمین از پشت در بر می گردد، صندلی پیش می کشد و نزدیک پنجره می نشیند و از خنده شهرام به خنده می افتد. بزرگ هم از خنده ناگهانی آنها می خندد. هر سه شادمانه می خندند. سکوت)

بزرگ

(ناگهان) بذار از شما پذیرایی کنیم. راستی راستی که تو این هفت سال خوب ایستادگی کردی. خوب، چای که می خوری؟ بذار برم شاید تو یخچال خوردنی چیزی... (می رود سوی آشپزخانه)

شهرام

برگرد، کجا می ری؟ اینجا خونه خودشه. این باید از ما پذیرایی کنه. چند سال از خونه ش دور بوده و باید امشب جشنی بگیریم. بچه ها هم دیر یا زود می آن. (به بهمین) نگران نباش، همه چیز رو آماده کردیم. بادکنک های رنگین، ترقه، میوه و کیک خامه ای و ... (بهمین لبخند ابلهانه ای می زند و به آشپزخانه می رود)

بزرگ	شگفت انگیزه... (بلند که بهمن هم بشنود) راستش باور نمی‌کردیم که تو زنده‌ای می‌گفتیم تو دست و پا له شده‌ای.
شهرام	واسه همین بود که اول تو رو نشناختیم.
بزرگ	... دلمون برات تنگ شده بود.
شهرام	... می‌گفتن یه بار تو خیابون بیهوش شدی افتادی زمین. (بهمن با چهار فنجان‌چای‌توی سینی برمی‌گردد)
بزرگ	خیلی رنج کشیدی. خیال نکن که ما هیچ به فکر تو نبودیم. چقدر تو کوچه‌ها پرسه‌زدی، شاید نشونی زن و بچه‌ت رو پیدا کنی... شاید هم تا دم این اتاق اومده باشی و...
بهمن	آره اومدم. یادم هست که اومدم. سرم گیج می‌رفت. می‌ترسیدم در بزنم و یکی بیاد سرم رو با اره ببره.
شهرام	کاش یکی از ما رو صدا می‌کردی. آخه ما همیشه تو همین خونه بودیم.
بهمن	انگار همه‌ش خواب بود، انگار زمین کابوس‌ها و چرك و گه شکمشو ریخته بیرون و شده زندگی ما، کوتاه و گنگ، که زود هم‌گم می‌شه و نمی‌دونم کجا می‌ره، عین بخاری که از پشگل گوسفند بلند می‌شه. (سیگاری از جیب در می‌آورد. شهرام برایش کبریت می‌کشد) ... هفت سال کم نیست. خدا می‌دونه من چه اندازه از این کوچه به آن‌کوچه رفتم. گاهی از بس پیاده می‌رفتم، انگشت هام تاول می‌زدن. آگه گاندی هم جای من بود می‌گذاشت و در می‌رفت. فردوسی هم آگه بود، همون سال اول فکش ساییده می‌شد، می‌رفت پی‌کارش. چرا من نباید بدونم که بچه‌م چه‌ش بوده مرده؟ فراموش کن. امشب رو خوش باش. با بچه‌ها دور هم هستیم و..
بزرگ	بچه‌ها کی هستن؟
بزرگ	دوست‌های خودت. شب نشینی خوبی خواهیم داشت.
بهمن	(گیج و کنجکاو) شب نشینی برای چیه؟
بزرگ	برای تو. کاری خواهند کرد که خستگی از تنت دربره.
بهمن	بذارید شب دیگه، امشب نه.
بزرگ	همین امشب، فردا برات برنامه چیده‌ن. می‌برندت یه گوشه دنج و

آروم که نه سری باشه و نه صدایی. کیف کن. تا می تونی به صدای
بارون گوش بده. آفتاب هم همچین خوش خوشك به تنت می تابه.
سارا هم با من می آد؟ بهمن
اگه خودش بخواد، چه بهتر. بزرگ
سارا الان کجاست؟ چرا نمی آد بنشینه؟ بهمن
اون بیچاره هم درب و داغون شده. شهرام
(صدای پا که در راهرو کشیده می شود و سرانجام کله مردی از لای
در پیدا می شود)
در بازه، هرکی هستی بیا تو. شهرام
این هم حسینقلی... خوبه بچه ها دیگه کم کم پیدا شون می شه. بزرگ
(کله می کشد تو) سلام! چه می کنین؟ حسینقلی
هیچی، نشستیم جای می خوریم. شهرام
ا... نشستن که کار نیست. (بر می گردد توی راهرو را نگاه می کند)
بیاتو، مگه کسی باهاته؟ حسینقلی
دو تا آقا دم کوچه بودن. می گفتن بچه های صاحبخونه بهمن ان.
می خواستن بیان تو، نداشتم.
(به بهمن) کدوم صاحبخونه؟ شهرام
می ترسن وقت برگشتن بیهوش بشه بیفته گوشه خیابون. (می آید حسینقلی
تو) چه بچه های خوبی ان، ولی بهشون گفتم برن، بهمن خودش
بر می گرده.
(گیج) یادم نیست کسی با من اومده باشه... دو تا آقا منو رسوندن
دم خونه، اما... بهمن
ولش... (رو به بهمن) این حسینقلی خودمونه. بچه تا دم مرگ هم
تو بغل این بود. بزرگ
(ران ها را به هم می ساید و گشادگشاد به میز نزدیک می شود و
انگشت خود را توی استکان ها فرو می کند.) به... چای تون که یخ
کرده. حسینقلی
(به بهمن) نگاهش کن. هنوز شوخ و شنگه. بشین حسینقلی. بزرگ
(می نشیند و به پشتی صندلی لم می دهد) حسینقلی!

حسینقلی
بزرگ
حسینقلی
بهمن
بزرگ
حسینقلی
بزرگ
حسینقلی
بهمن
حسینقلی
بهمن
حسینقلی
بهمن
حسینقلی
بهمن
بزرگ
بهمن

بله آقا!
برو تو ینحجال یه کیک کوچولو هست ورش دار بیار.
نقل و گلاب چی؟
(بلند شده می‌رود) بذار خودم بیارم.
(همه لحظه‌ای خاموش می‌مانند)
(آهسته) نقل و گلاب برای چی می‌خوای؟
گلاب که بپاشم رو سرشون. نقل هم که بذارن تو دهن هم. بده مگه؟
از شهرام بپرس.
به رگ مردانگیش برنخوره ها.
(بهمن با چند بشقاب و کیک و چنگال برمی‌گردد و آنها را روی میز می‌گذارد)
کاردها رو پیدا نکردم
(از جیبش چاقوی ضمانداری در می‌آورد) کارد می‌خوای چیکار؟
(کیک را می‌برد و تکه ای توی دهانش می‌چپاند و رو به بهمین)
خدا اجرت بده، چقدر شیرینی تو سرما می‌چسبه.
(همه در سکوت، شیرینی می‌خورند)
حسینقلی!
(در حال خوردن) ها... ن...
بچه من چه ش بود مُرد؟
مثل همه بچه های دیگه. بچه های دیگه چه جوری می‌میرن؟...
می‌خوابن تو جاشون و چشم‌شون دور می‌گرده... به همه نگاه می‌کنن، به در و دیوار... کسی نمی‌دونه چی می‌خوان بگن... یه نگاهایی به آدم می‌کنن... به خدا من... دلم سوخت... اون شب دست مالیدم به پاش سرد شده بود... (حق‌حق گریه می‌کند... بلافاصله)
خدا انشاءالله یه بچه دیگه بهت می‌ده.
(به او خیره شده. سکوت) این کیه آوردینش اینجا؟
مگه حسینقلی نیست؟
(بلند می‌شود، به حسینقلی نزدیک می‌شود و سرآپایش را واری)

می‌کند) چرا، خودش، اما...
بزرگ باز هم گیج بازی در آوردی؟ خودشه دیگه.
بهمن خودشه، اما کله حسینقلی به این زشتی نبود.
حسینقلی مگه کله من چشه؟
بهمن خیلی گنده شده. ببین. (دستی به کله او می‌زند) نه، این حسینقلی نیست. نگاه، نگاه... گوشش پراز پشمه. گردنت کو پسر؟ این که همه جاش مو و پشمه، پس کجاش حسینقلیه؟ چه به سر خودت آوردی؟ از بیخ گردنت تا زیر پلک‌هات مو در آمده. این قدر پشم و پیلی رو می‌خوای چیکار کنی؟
حسینقلی خیلی هم قشنگه، تا دلت بسوزه.
بزرگ چه بنحوای چه بنحوای این حسینقلیه. مو هم لای درزش نمی‌ره.
بهمن (به حسینقلی) چرا کله‌ت اینجوری شده؟
حسینقلی شوخی نکن، برو دست والده بچته رو بگیر بیارش.
بهمن نمی‌آرم مگه زوره؟
حسینقلی نه بابا، زور چی، کشک چی...
بهمن پس چیه؟
حسینقلی می‌خواستیم به شب دور هم باشیم. چند سال از خونه زندگیت دور بودی، درست نیست تنهات بذاریم. بچته هم تو خونه نیست، خودتم خسته‌ای... واسه همینه که سرزده‌اومدم. اون‌دوتا هم بچه صاحبخونه تو نیستن. دوست‌های من اند. خودم بهشون گفتم که تورو بیارن دم‌خونه‌ت پیاده کنن.
بهمن (شهرام تنها سرگرم کبریت بازی است)
شما رو نمی‌شناسم.
بزرگ چطور نمی‌شناسی؟! حسینقلی پسر سرایدار همین خونه‌است.
بهمن نه، نه، اینو تو کابوس‌هام هم ندیدم.
حسینقلی فراموشکار شده‌ی. از بس این قرص‌های... (به بزرگ) چی می‌گن بهش؟
بزرگ آرامبخش.
حسینقلی آره، از بس از این‌ها می‌خوری هیشکی رو به یاد نمی‌آری.

بزرگ
بهمن
حسینقلی

سنگدل شده‌ی. نمی‌پرسی کی بچه‌ت رو بغل کرد بردش دکتر؟
نمی‌خوام بدونم.
کار بدی می‌کنی. ما رو بگو که چقدر نگران بچه‌ت بودیم. نازش
می‌کردم، آب‌نبات می‌خریدم براش، می‌بردمش گردش. بچه
شیرینی بود. تازه داشت منو بابا صدا می‌کرد. نمی‌دونم سرما چطوری
رفت تو تنش. من که همیشه گرم نگاهش می‌داشتم. پاهاش یخ‌نخ
بود. به خدا تا یادش می‌افتم...
(با کف دست به پیشانی‌اش می‌کوبد. تند دستمال مجاله شده گنده
ای از جیب‌نیم‌تنه‌اش در می‌آورد و می‌زند زیر گریه.
سکوت. بهمین دور از آنها گوشه‌ اتاق روی صندلی نشسته، دست
هایش را آویخته و سرش را روی لبه صندلی رها کرده و به هیچ‌کس
نگاه نمی‌کند. حسینقلی اشکش را با دستمال پاک می‌کند. تکه گنده
ای از شیرینی بر می‌دارد و می‌چپاند توی دهن.)
دیگه از این‌ها ندارین؟
حسینقلی
بزرگ
شهرام
بزرگ

(به شهرام) تو یخچال میوه‌ای چیزی نیست؟
نه، همه‌اش همین بود.
برو بالا ببین یه کم خوردنی پیدا می‌کنی. میوه که تو یخچال داریم
... (شهرام بیرون می‌رود)
میوه می‌خوای چیکار؟
بهمین
بزرگ

می‌خوریم دیگه. بچه‌ها هم دیگه نزدیکه بیان.
من کاری با کسی ندارم. بچه‌ها میخوان بیان چه کنن؟
بهمین
حسینقلی

بیشتر از یه شب نیست. شب دیگه تو این خونه نیستی. گفتم که،
بچه‌ها می‌برندن جای آرومی که دور از سر و صدا باشه. نمی‌دونی
بچه‌ها چقدر دوستت دارن که گذوشتن سری به خونه بزنی و زنت رو
ببینی.
دلتون برام سوخته؟
بهمین
حسینقلی

پس چرا منو آوردین اینجا؟
بهمین
حسینقلی

اگه نمی‌آوردیم چی؟ می‌تونستیم یه راست ببریمت آسایشگاه. آب

هم از آب تکان نمی‌خورد. اما خوب نبود، درست نبود که والده بچه‌ت رو تا چند سال دیگه هم نبینی. این که تو رو آوردیم سری به خونه‌ت بزنی، هم خدا خوشش می‌آد هم ما که بنده‌خدائیم. (کمی خاموش می‌ماند) من جای تو بودم می‌رفتم زنم رو می‌آوردم و باهاش آشتی می‌کردم.

(همچنان در خود فرو رفته و به روبرویش خیره شده) کدوم زن؟
مادر بچه‌ت.

من بچه ندارم.

باز هم لج‌بازی می‌کنی.

زنت که هست.

زن من نیست و نبوده.

نه بابا، امشب اومدی ما رو سیاه کنی و بری.

(سیگاری روشن می‌کند و می‌دهد به دست بهمن)

ببینم نمی‌خواهی زنت رو ببینی و بری؟

کدوم زن؟

همین که تو این اتاقه.

نمی‌شناسمش.

دروغ می‌گی.

تو کدوم دفتر نوشته که من زن دارم؟

همه می‌دونن که تو چند سال تو این خونه با همین زن زندگی می‌کردی. بچه‌ت مرده و خودت هم دچار فراموشی شده‌ی.

همه کی ان؟

همه! من، بزرگ، شهرام و بچه‌هایی که تو رو می‌شناسن و همسایه‌ها.

بهمن، دست بردار. چقدر شوخی می‌کنی؟

من از این شوخی‌ها با کسی ندارم.

(دوستانه) صدات رو بلند نکن، همسایه‌ها بیدار می‌شن. زود

جوش می‌آری و کاسه کوزه‌ها رو می‌شکنی سر دوست‌هات. به

زنت نمی‌رسی. همین زنی که وقتی نبودی چه می‌کرد!... آئی، آئی،

بهمن
حسینقلی

بهمن
بزرگ

حسینقلی
بهمن

بزرگ
حسینقلی

بهمن
بزرگ

بهمن
حسینقلی

بهمن
حسینقلی

بهمن
حسینقلی

بهمن
حسینقلی

حسینقلی
بزرگ

بزرگ
بهمن

حسینقلی
بزرگ

نگم بهتره.
(بعد از کمی سکوت) گریه می‌کرد؟
بهمن
حسینقلی
گریه چیه، روز و شب به یاد تو بود. سفرهایی که با تو رفته بود، مهمونی‌ها، روزهای نامزدی... همه‌اش از تو می‌گفت. حتی می‌دونست که تو بچگی‌ات چند دفعه خوردی زمین و سرت شکسته. خودت می‌دونی زیر موهای سرت جای چندتا شکستگیه؟... یکی هست که یه تخم‌کدو توش جا می‌گیره. چارپنج تا سوراخ‌دیگه هم تو کله‌ت هست که یه خرده از ماش بزرگ‌ترن. ببین من چقدر به تو نزدیکم. اونوقت به من دهن کجی می‌کنی.
چرت و پرت نگو بلند شو برو.
بهمن
حسینقلی
یه خال هم یه جات هست که نمی‌گم بهت.
اُکه هی... خال شو دیگه ما ندیده بودیم. راستش ما چند ساله با هم دوستیم، اما خال شو ندیدم.
حسینقلی
از اینش دلخورم که می‌گه منو نمی‌شناسه.
گور تو گم کن برو، اگه بلندشم می‌زنم فک تو داغون می‌کنم.
بهمن
حسینقلی
(به بزرگ) هنوز هیچی نشده می‌خواد بزن بزن راه بندازه. من که چیزی نگفتم. یه خال یه جای تنت هست. خوب بگرد پیدا کن.
(سکوت. بهمن همچنان به نقطه‌ای نامعلوم در فضا خیره شده)
بزرگ
من بگم اون خال کجاست؟ رو قوزک پاشه. چون رو دست و پشت گوشش ندیدم. (رو به بهمن) هست یا نه؟
(بعد بلند می‌شود می‌رود کفش و جوراب بهمن را از پایش در می‌آورد. بهمن هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد)
ا... اینجا هم که نیست.
بزرگ
حسینقلی
می‌دونستم که اونجا نیست. یه جاییه که خودش هم ندیده.
بهمن
رو می‌اندازم
حسینقلی
دارین شور شو در می‌آرین‌ها... اگه خال نبود، از پنجره جفت‌تون پایین.
باشه. (به بزرگ) بگرد پیدا کن.
(بزرگ به بهمن نزدیک می‌شود و دست می‌کند کمر بندش را بگیرد.
بهمن با مشت به سینه او می‌کوبد. بزرگ به زمین می‌افتد. بهمن می‌

رود روی صندلی و شلوارش را در می آورد و در سکوت چندبار می
چرخد)
بهمن
اگه خال نبود چی؟... از همین پنجره پرتت می کنم پایین که کله ت
بنخوره به سنگفرش پیاده رو تا جون از کونت دربیاد.
بزرگ
(با لودگی) وای... این کارو نکنی! نکنه اومدی جون ما رو بگیری؟
بهمن
نترس، جون همون چیزه که ازت درمی ره. اما تنها چیزیه که
بازماندگانت بخاطرش گریه زاری راه می اندازن.
حسینقلی
باشه، اما اگه پیدا کردم چی؟
بزرگ
من خال رو پیدا می کنم.
(یورش می برد و نیمتنه بهمین را می کشد. نیمتنه پاره می شود.
حسینقلی هم از سوی دیگر پیراهنش را می کشد. بهمین را لخت می
کنند.)
بهمین
(روی صندلی ایستاده، سینه را جلو می دهد) کو؟
بزرگ
(بازو، سینه و شکم او را وارسی می کند) نیست.
حسینقلی
چه باشه چه نباشه، باید بره زن شو ببینه.
بهمین
(می خندد) شما منو جای یه کس دیگه گرفتین.
حسینقلی
ما تو رو جای خودت گرفتیم.
بهمین
مگه من کی ام؟
حسینقلی
تو خود خودتی.
بزرگ
بهمین ریگستانی.
بهمین
من بهمین نیستم.
بزرگ
هستی، چون خال داری.
بهمین
خالم کجاست که خودم نمی بینم؟ تو هم ندیدی.
بزرگ
خیلی ناکسی، با آتیش سیگار سوزوندیش که کسی نشناستت.
بهمین
جای سوختگی باید پیدا باشه. بیا نگاه کن.
حسینقلی
(به بزرگ) من که چشمم خوب نمی بینه تو بگرد پیداش کن.
بهمین
چی گیر شمامی آد اگه تن من خال داشته باشه و من برم تو این اتاق؟
حسینقلی
(که توی مبل جاخوش کرده) چرا دیوونه بازی در می آری؟ ما
ست نداریم که از پشت تو بچه ای نمونه. تا اونجا که ما می دونیم،

توی شکم مادرت بودی که بابات مرد. خدا بیامرز دیش. سر هیچ و
چ کشته شد. دزدها تو بیابون می‌خواستن به زور خورش رو ازش
یرن. خودمونیم، بابات هم یه خورده کله شق بودها... چون دزدها به
ربون خوش گفتن خرت رو ول کن خودت برو پی کارت. بابات دست
می‌اندازه گردن حیوون و ازش جدا نمی‌شه. دزدا هم از پشت تپه
سنگبارونش می‌کنن، یکی از سنگ‌ها به پهلو می‌مرحوم بابات
کوبیده‌میشه و دیگه نفسش بالا نمی‌آد. خب، به این می‌گن کله شقی
خر فراوون بود. می‌تونست یکی شو تو بیابون پیدا کنه. این شد که
تو بابات رو هرگز ندیدی. بچه‌تو هم تو روندید و مرد. خدا خوشش
نمی‌آد که بچه‌ای پشت آدم نمونه.

(بهمن جاخورده و اندیشناک از صندلی پایین می‌آید. خم می‌شود
لباس هایش را بردارد، بزرگ چنگ می‌زند شلوار و کفش و نیمتنه
اش را برمی‌دارد. سارا از در نیم‌باز، چشم به این بازی دارد اما می
ترسد در را باز کند)

کجا؟

بزرگ

می‌خوام برم خونه مون.

بهمن

خونه تو همین جاست.

بزرگ

نه، اینجا خونه شهرامه که رفته بالا و جگر نداره بیاد پایین. لباس
هاموبده. لوس بازی درنیار.

بهمن

لباس هات اونجاست. (لباس‌ها را گلوله می‌کند و می‌اندازد توی
اتاقی که سارا در چارچوب آن ایستاده) برو ورش دار.

بزرگ

(بعد از سکوت) داره سردم می‌شه، (قدم می‌زند) خودم هم نمی
دونم چرا به این خونه اومدم.

بهمن

کله شقی تو خونت مونده. آگه نمی‌خوای سردت بشه، برو لباس
هات رو بپوش و با همسرت آشتی کن. خودمون می‌بریمت خونه.

حسینقلی

بابا، من که...

بهمن

تو بهمنی.

حسینقلی

نیستم، خودتون دیدین که خال هم ندارم. پس بذارین برم پی
کارم.

بهمن

حسینقلی
نمی شه . آگه ولت کنیم بری، دوست هات پوست ما رو می کنن . تو
براشون خیلی ارزش داری . اینه که گفتن ببریمت آسایشگاه .
بهمن
من دوستم کجا بود، خالم کجا بود که شما دست از سرم برنمی دارین؟
حسینقلی
تو هم دوست داری و هم خال داشتی .
بهمن
(کف دست ها را نشان می دهد . آن دو نگاه می کنند و بعد کف
پاهایش را) این جا
هم که نیست .
بزرگ
هست، اما گم و گورش کردی .
حسینقلی
آره، هست .
بهمن
(پایین تنه اش را وارسی می کند) از ناف به پایین هم که نیست ،
می بینین که .
حسینقلی
(بعد از کمی فکر) از کمر به بالا است . (به بزرگ) بگردش .
(ناگهان دست بهمن را می گیرد و سخت می پیچاند) شب خوب نمی
تونم ببینم، اما می دونم که یه خال آبی کمرنگه .
بزرگ
(دست دیگر بهمن را می پیچاند) ببین شاید زیر بغلش باشه .
حسینقلی
نه ، نیست .
بزرگ
تو سوراخ گوشش .
حسینقلی
پخ... از کمر به بالا .
بزرگ
(وارسی می کند) آئی... چقدر چین و چروک . آها... یافتم ...
خیلی کمرنگه (انگار جانوری گرفته باشد) اینقدر نجنب ، بذار
ببینم... آره آبی هم هست .
حسینقلی
خب، دیگه چی می گی؟ این خال و اون هم زنت که تو اتاق داره از
سرما می لرزه .
بهمن
دروغ می گین، آگه هست چرا خودم ندیدم؟
بزرگ
خودت نمی تونی اینجا رو ببینی .
بهمن
مگه می شه ندیده باشم؟
حسینقلی
این هم یه بهانه دیگه ست . باشه، تو آینه نگاه کن ، می بریمت
دستشویی تا با چشم خودت ببینی .
بزرگ
آینه دستشویی شکسته . (بهمن زور می زند که خودش را از

دستشان رها کند. نگهش می‌دارند. بهمن لگد می‌پراند، خرناس می‌کشد)

بهمن ولم کن. (کشان کشان او را نزدیک در اتاق می‌برند. می‌خواهد بگریزد. به در کوبیده می‌شود. در باز می‌شود و بزرگ به درون هلش می‌دهد. همراه بسته شدن در؛ فریاد بهمن: «باز کنید!» در را می‌کوبد)

حسینقلی تا بچه خوبی نشی باز نمی‌کنیم.
صدای بهمن چی گفتی؟
حسینقلی (توی بشقاب‌های روی میز می‌گردد بلکه خوردنی چیزی پیدا کند) چرا امشب اینقدر گشنه‌م؟ توی این خونه هم که قربونش برم... (بزرگ به سوی در آشپزخانه می‌رود. حسینقلی هم بلند می‌شود می‌رود از پشت شیشه پنجره به بیرون نگاه می‌کند. برگشتن بزرگ و شنیدن صدای پا در راهرو. بزرگ نان را روی میز می‌گذارد و سرچایش می‌نشیند. دو مرد هم‌ریخت حسینقلی به درون می‌آیند)

مرد اول چرا دیر کردین. ما که تو این سرما مردیم.
حسینقلی از دست دیوونه بازی های این پسره... (پاره‌ای نان برمی‌دارد و می‌جود) آدم بشو نیست. نباید می‌آوردیمش. هیشکی رو نمی‌شناسه.
مرد اول حالا کجاست؟
حسینقلی روکاره. چی کارش داری؟
مرد اول ببریمش دیگه. خودش که بلد نیست کجا بره. اسم خیابون هم یادش رفته.
بزرگ کلک می‌زنه.
حسینقلی تو این یخچاله پنیری چیزی نیست؟
مرد اول نون ها که نون های خودشه، وقتی می‌اومدیم چندتا نون و یه تکه پنیر مجاله کرد و با خودش آورد. می‌دونی چی می‌گفت؟ «من چوپان شده‌ام. می‌خواهم به دنبال بزها بروم.» (ادای بهمن را در می‌آورد)

حسینقلی (نان می‌جود)... این هم مثل من از کوره دهات اومده. همین که تبش بالا می‌ره، یاد بز و گوسفند می‌افته.

(هرکدام پاره‌ای نان برمی‌دارند. بزرگ در را باز می‌کند. بهمن نیمتنه گشاد و شندره‌اش را دور خودش پیچیده، آهسته و بزرگوارانه به اتاق می‌آید. با دیدن آنها که دور میز ایستاده‌اند و نان می‌خورند، می‌ماند)

... نون‌های من! برای خودم چیزی نمونده؟... این نون‌ها رو از کجا آوردین؟ من همیشه نصفه شب گشتم می‌شه.

راه بیفت بریم. (او را می‌برند. هنوز از در راهرو بیرون نرفته‌اند که بهمن برمی‌گردد)

راستی... کفش‌هام داشت یادم می‌رفت.
(کفش‌ها را که زیر صندلی نزدیک پنجره افتاده برمی‌دارد) بیا این هم کفش‌ها.

(کفش‌هایش را پا می‌کند) کجا می‌ریم...؟
اونجایی که درد و غم نباشه.

(جلوشان می‌ایستد) بد جایی نیست، اما من با شما نمی‌آم.
به! نمی‌شه خوبی کرد، ها. کار بدی کردیم آوردیمت؟

نه، خیلی هم خوب بود.
(مچ دستش را می‌گیرد و با خود می‌برد) بیا... ما که تو رو جای

بد نمی‌بریم...
بیرون می‌روند و بزرگ هم به دنبالشان. در اتاق کسی نمانده‌است.

روشنایی صحنه کم‌کم رنگ می‌بازد. سارا از درون اتاق خواب بیرون می‌آید. از سرما می‌لرزد. روی صندلی می‌نشیند، به دنبال خوردنی می‌گردد. تکه‌های کوچک نان را که مانده‌است، می‌خورد. هنوز

گرسنه‌است. چند دانه قند برمی‌دارد و با سر و صدا می‌خورد و از

میان ته‌سیگارهای به‌جا مانده، ته‌سیگاری برمی‌دارد و دنبال کبریت می‌گردد. صحنه، رفته‌رفته تاریک می‌شود.